

پیکسی

داستانی فلسفی برای کودکان مقطع ابتدایی

متیو لیپمن

ترجمه:

دکتر یحیی قائدی

اسفندیار تیموری

ویراستار علمی:

روح الله کریمی



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

تهران، ۱۳۹۲

فهرست مطالب

| | |
|----------|------------|
| ۱..... | بخش اول |
| ۱۱..... | بخش دوم |
| ۱۹..... | بخش سوم |
| ۲۹..... | بخش چهارم |
| ۳۹..... | بخش پنجم |
| ۴۹..... | بخش ششم |
| ۶۳..... | بخش هفتم |
| ۷۵..... | بخش هشتم |
| ۹۱..... | بخش نهم |
| ۹۹..... | بخش دهم |
| ۱۱۵..... | بخش یازدهم |

روایتی یافته شده که در آن زمان که...

اینکه یکی از کوردها می‌تواند به کسی که...

بخش اول

حالا نوبت من است! مجبور شدم خیلی منتظر بمانم که دیگران داستان خود را تعریف کنند.

داستان را با گفتن اسمم شروع می‌کنم. اسم من پیکسی است. پیکسی اسم واقعی من نیست. اسم واقعی من، اسمی است که پدر و مادرم انتخاب کرده‌اند. پیکسی اسمی است که من بر روی خودم گذاشته‌ام.

چند سالم است؟ درست هم سن شما هستم. من می‌توانم پاهایم را از داخل هم رد کنم و روی زانوهایم راه بروم. پدرم می‌گوید طوری این کار را انجام می‌دهم که انگار از لاستیک درست شده‌ام. دیشب پاهایم را دور گردنم گذاشتم و روی دستانم حرکت کردم!

شما نمی‌توانید پاهایتان را ضرب‌دروار از داخل هم رد کنید و

۲ پیکسی (داستانی فلسفی برای کودکان مقطع ابتدایی)

هم‌زمان آنها را دور گردنتان بگذارید! شاید بتوانید یکی از این دو کار را بکنید، ولی هر دو کار را نمی‌توانید! چه کار دارید می‌کنید؟ بی‌جهت خودتان را به زحمت نیندازید.

مادرم می‌گوید من کارهایی می‌کنم که انگار از سرکه^۱ درست شده‌ام. من نمی‌دانم سرکه چیست. احتمالاً چیز خوبی است، مثل ۵ بستنی!

داستان من واقعاً طولانی است، بنابراین شما هم باید کمی حوصله کنید. (من هم امسال نسبت به سال پیش پرخوصله‌تر و صبورتر شده‌ام. پارسال به خودم می‌گفتم: «بی‌خیال! حال و حوصله ندارم چیزی برایتان تعریف کنم. چیزهای زیادی هست که وقتی بیکارم ۱۰ بتوانم در موردشان فکر کنم.»)

خیلی جالب است! من دوست ندارم دیگر آن طوری صحبت کنم! الان می‌خواهم به داستانتان بپردازم.

دلیل داستان نوشتنم این است که هر کس در کلاس باید داستانی ۱۵ می‌نوشت. چیزی که اکنون می‌خواهم برایتان تعریف کنم داستان این

* * *

۱. سرکه در فرهنگ انگلیسی‌زبان استعاره از سرزندگی، پرنرژی بودن و نیروی حیاتی است.

است که چگونه داستان من شکل گرفت. اولاً خود آن یک داستان است، و ثانیاً داستان این است که داستان من چگونه اتفاق افتاد. منظورم این است که اول باید اتفاق می‌افتاد، و سپس بعد از آن داستان نوشته می‌شد. پس این داستان اتفاقاتی است که ابتدا پیش

آمد. داستان چگونگی رخداد آن. ۵

ما حتی نمی‌دانستیم چطور باید داستان بنویسیم تا اینکه آقای مولیگان درباره‌ی رفتن به باغ وحش با ما صحبت کرد.

آقای مولیگان معلم ماست. گوش‌های آقای مولیگان کمی برجسته و بیرون زده است، درست مثل گوش‌های خودم. اما من می‌توانم

گوشه‌هایم را تکان بدهم، ولی او نمی‌تواند. (منظورم این نیست که او نمی‌تواند گوش‌های من را تکان بدهد. منظورم این است که او نمی‌تواند گوش‌های خودش را تکان بدهد!)

آقای مولیگان خیلی پیر است! می‌توانید تصور کنید او یک دختر دارد و دخترش به زودی صاحب فرزند می‌شود؟! آقای مولیگان واقعاً

عمر زیادی دارد! بعضی وقتها از خودم می‌پرسم آیا او آبراهام لینکلن^۱ را دیده است. (سال گذشته دوست داشتم از او بپرسم، اما حالا دیگر می‌دانم.)

1. Abraham Lincoln(1809-1865) شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا

۴ پیکسی (داستانی فلسفی برای کودکان مقطع ابتدایی)

- در هر صورت، آقای مولیگان به ما گفت برای سفری کوتاه به باغ وحش می‌رویم، و از ما خواست داستانی در مورد سفرمان به باغ وحش بنویسیم. یا داستانی در مورد حیواناتی که در آنجا می‌بینیم. یا در مورد جاهایی که این حیوانات را از آنجا به باغ وحش می‌آورند. یا در مورد اینکه چگونه این حیوانات شکار می‌شوند و به باغ وحش آورده می‌شوند.
- ۵ آقای مولیگان گفت: «داستان شما می‌تواند در مورد هر چیزی باشد که باغ وحش باعث شود به آن فکر کنید.»
- کاملاً به خاطر دارم که جمله‌اش همین بود. به همین دلیل است که وقتی داستانم را می‌نویسم اصلاً در مورد باغ وحش نیست، بلکه در مورد چیزی است که باغ وحش باعث شد به آن فکر کنم.
- ۱۰
- وقتی آقای مولیگان در مورد سفر به باغ وحش صحبت کرد از خوشحالی نتوانستیم خود را کنترل کنیم و همه با هم فریاد زدیم: «هورا!!»، «آخ جون!!»، «وای خدا!!» همه به جز نیل که ساکت بود.
- ۱۵ نیل گفت: «اصلاً چه کسی دلش می‌خواهد به آن باغ وحش قدیمی برود؟» و صورتش را درهم کشید و بینی‌اش را گرفت.
- این کار او مرا واقعاً عصبانی کرد. گفتم: «نیل، به نظرت خیلی

زرنگی؟! فکر می‌کنی اگر تو هم مجبور بودی تمام روز در یک قفس باشی، چه بویی می‌دادی؟»

تنها کاری که نیل کرد این بود که زبانش را برای من بیرون آورد. طبیعتاً من هم با گرفتن گوشه‌هایم و لوچ کردن چشم‌هایم برایش شکلک درآوردم.

بعد او به من گفت به موهایم آدامس بادکنکی چسبیده است، ولی این اصلاً درست نبود! مطمئنم آدامسم را بیرون انداختم! وای پسر، عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند!

۱۰ درست قبل از اینکه آقای مولیگان به ما اجازه بدهد برویم ناهار بخوریم، به صندلیش تکیه داد و برای مدتی عینکش را تمیز کرد.

سپس گفت: «یک نکته‌ی دیگر در مورد رفتن به باغ وحش. یک کاری هست که می‌خواهم هر یک از شما انجام دهید. می‌خواهم هر کدام از شما رازی داشته باشید و به هیچ کس نگوئید!»

۱۵ گفتم: «آقای مولیگان، حتی به بهترین دوستان؟»
گفت: «حتی به بهترین دوستان.»

نیکی پرسید: «حتی به شما هم؟» و آقای مولیگان گفت: «حتی به من هم.»

۶ پیکسی (داستانی فلسفی برای کودکان مقطع ابتدایی)

بعد ایزابل با صدایی بلند صحبت کرد. منظورم از ایزابل بهترین دوستم است. او بهترین دوست من است. ایزابل گفت: «چه نوع رازی، آقای مولیگان؟»

۵ آقای مولیگان جواب داد: «از شما می‌خواهم حیوان، پرنده یا خزنده مورد علاقه‌تان را در نظر بگیرید. این همان موجود مرموز شما خواهد

بود. وقتی با بچه‌های دیگر کلاس به باغ وحش می‌روید، برای پیدا کردن موجود مرموز خود با دقت نگاه کنید. و وقتی آن را دیدید، فکر کنید چگونه می‌توانید این موجود مرموز را در داستان خود بیاورید. روز بعد از سفر به باغ وحش که به کلاس آمدیم، هر کدام از ما داستان موجود مرموز خود را خواهیم گفت.»

۱۰ من خیلی هیجان زده بودم! چون لازم نبود از قبل موجود مرموزم را تصور کرده باشم؛ ولی خیلی زود فهمیدم. و مطمئن بودم هیچ کس دیگری موجود مرموز مرا در ذهن ندارد. وای، خدای من، نمی‌توانم برای دیدن آن صبر کنم!

۱۵ وقتی در راهرو به طرف سالن غذاخوری می‌رفتیم، شنیدم تامی با

کیت پیچ می‌کرد، او سعی داشت بفهمد موجود مرموز کیت چیست. در حالی که به طرف سالن می‌رفتیم، طبق عادت همیشگی با ایزابل دست در دست هم، قدم می‌زدیم. اصلاً با هم صحبت

نمی‌کردیم، چون هر دو داشتیم فکر می‌کردیم. من داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر خوشبختم که چنین دوست خوبی دارم چون اصلاً سعی نمی‌کند از راز من سر در بیاورد. شاید او هم داشت به همین فکر می‌کرد، چون یکدفعه ایستاد و مرا در آغوش کشید، و من هم او را در آغوش گرفتم - درست بالای پله‌ها. بعد ما به طرف پایین پله‌ها به سمت سالن غذا خوری رفتیم.

آن روز بعدازظهر، همان‌طور که پشت نیمکت‌م نشسته بودم، دوباره شروع به تصور موجود مرموزم کردم. ایزابل می‌گفت شبیه آدم‌هایی شده بودم که در حال خیال‌بافی هستند.

چانه‌ام را روی دستم گذاشته بودم، و آرنجم روی میز بود. نمی‌دانم چه مدت به آن حالت نشسته بودم، ولی باید زمان زیادی بوده باشد. ناگهان یادم آمد در کلاس هستم. و سپس متوجه چیز بامزه‌ای شدم. می‌دانید چی؟

دستم خواب رفته بود.

هنوز نمی‌توانم سر در بیاورم. اگر من بیدار باشم، کل بدنم هم بیدار است، چه‌طور ممکن است بخشی از بدنم خواب رفته باشد؟ به هر حال دستم کاملاً خواب رفته بود. نمی‌توانستم از آن استفاده کنم. گویی از شانهام آویزان بود. حتی نمی‌توانستم آن را احساس کنم،